

«امارت کنی که مجاور من باشی و بیشتر مردمش باران من و همراهِ من و منتظر گفتار من باشند و برضد تو کمک طلبند. گروهی را سوی تو فرستاده‌ام که کینه‌ات را به دل دارند و می‌خواهند خونت بریزند و از پیکارتو تقرب بخدا می‌جویند و با خدا پیمان کرده‌اند که اعضایت ببرند. اگر جز این نبود که خونت بریزند اعلام خطر نمی‌کردم که خوش داشتی ترا بکشند که ستم کرده‌ای و رعایت خویشاوندی نکرده‌ای و بر عثمان ناخته‌ای که با تیرهای مابین پشت گوش و رگهای گردنوی ضربت زده‌اند اما خوش ندارم که اعضای یک قرشی را ببرم، ولی هر کجا باشی خدا ترا از قصاص مصون نمی‌داد و والسلام.»

گوید: محمد هر دو نامه را پیچید و پیش علی فرستد و نامه‌ای همراه آن کرد باین مضمون:

«اما بعد، پسر عاص با سپاهی فراوان و ویرانگر به سرزمین مصر فرود آمده و بسیاری از مردم ولایت که با آنها همدل بوده‌اند بر او فراهم آمده‌اند، کسانی که پیش منند سستی می‌کنند، اگر به سرزمین مصر نیاز داری مرا به مرد و مال مدد رسان و سلام بر تو باد.»

علی بدون نوشت:

«اما بعد، نامه توبه من رسید که گفته بودی پسر عاص با سپاهی فراوان و ویرانگر به سرزمین مصر فرود آمده و همدلان سوی وی رفته‌اند. اینک همدلان و سوی او روند بهتر از آنست که با تو بمانند. گفته بودی بعضی کسان تو سستی می‌کنند تو سستی مکن، محلل خویش را استوار گن و یارانت را فراهم آر. کسانه بن بشر را که به نیکخواهی و دلیری شهره است به مقابله آنها فرست که من نیز به هر وسیله کسان را سوی تومی فرستم. در مقابل دشمن پایمردی کن و مطابق بصیرت خویش کار کن و به همت

«با آنها پیکار کن و باثبات و نیت پاک با آنها مقابله کن اگر چه گروه تو اندک باشد که بسا باشد که خدا گروه اندک را نیرو دهد و گروه بسیار را زیون کند. نامه فاجر پسر فاجر، معاویه، و فاجر پسر کافر، عمرو را خواندم که در کار معصیت همدل شده‌اند و در کار حکمیت ساخت و پاخت و رشوه کاری کرده‌اند و به انکار حق پرداخته‌اند، از فرصت خویش بهره گرفته‌اند، چنانکه اسلافشان از فرصت خویش بهره گرفته بودند از تهدیدشان بیم ممکن و اگر جوابشان را چنانکه باید نداده‌ای گفتناری مناسب توانی یافت. و السلام.»

محمد بن یوسف انصاری گوید: محمد بن ابی بکر در پاسخ نامه معاویه بن ابی سفیان نوشت:

«اما بعد، نامه توبه من رسید که در موضوع عثمان چیزها گفته بودی که منکر آن نیستم، گفته بودی از تو دور شوم گویی خیر خواه منی، از اعضا بردن بیم داده بودی گویا مشفق منی امیدوارم که غلبه از آن من باشد و در جنگ سر کوبتان کنم. اگر شما ظفر یافتید و در این دنیا کار با شما شد چه بارها که ستمگری را یاری کرده‌اید و چه بسیار مؤمنان که کشته‌اید و اعضا شان بریده‌اید که باز گشت شما و آنها به پیشگاه خداست و سرانجام همه کارها به نزد خداست که ارحم الراحمین است و در باره آنچه می‌گوئید کمک از خدا باید جست.»

گوید: و نیز محمد به عمرو بن عاص نوشت:

«اما بعد، ای پسر عاص آنچه را در نامه خویش یاد کرده بودی و فهمیدم گفته بودی که خوش ندازی به من ظفریابی و دروغ گفته‌ای. گفته بودی که خیر خواه منی، قسم می‌خورم که نادرست می‌گویی. گفته بودی

«که مردم ولایت از رأی و کار من بگشته‌اند و از پیروی من پشیمانی
 آورده‌اند، آنها طرفداران تو و شیطان ملعونند. خدا ما را بس که
 پروردگار جهانیان است. بخدا توکل می‌کنیم که پروردگار عرش عظیم
 «است والسلام.»

گوید: وقتی عمرو بن عاص آهنگ مصر کرد محمد بن ابی‌بکر در میان کسان
 به سخن ایستاد و حمد خدای کرد و ثنای او بر زبان آورد و به پیغمبر خدا صلوات گفت،
 آنگاه گفت:

«اما بعد، ای گروه مسلمانان و مؤمنان، این قوم که حرمت، می‌شکسته‌اند و
 ترویج ضلالت می‌کرده‌اند و آتش فتنه روشن می‌کرده‌اند و تسلط به زور
 می‌خواسته‌اند به دشمنی شما برخاسته‌اند و با سپاه سوی شما آمده‌اند. ای بنندگان
 خدا هر که بهشت و مغفرت خدا می‌خواهد سوی این قوم رود و در راه خدا با آنها
 پیکار کند. خدا بآن رحمت کند همراه کنانۀ بن بشر حرکت کنید.»

گوید: در حدود دوهزار کس با کنانۀ حرکت کردند. محمد نیز با دوهزار کس
 حرکت کرد. عمرو بن عاص با کنانۀ بن بشر که مقدمه‌دار محمد بود تلافی کرد و دسته
 های سپاه را یکی پس از دیگری سوی او فرستاد و هر گروه که به کنانۀ نزدیک می‌شد
 بدان حمله می‌برد و به طرف عمرو بن عاص پس می‌راند.

این کار مکرر شد و چون عمرو بن عاص چنین دید کس به طلب معاویة بن حدیج
 سکونی فرستاد که با گروه فراوان بیامد و کنانۀ را در میان گرفت و چون کنانۀ
 چنین دید از اسب فرود آمد پاران وی نیز فرود آمدند. کنانۀ این آیه قرآن را
 می‌خواند:

«وما كان لئنفس ان تموت الا باذن الله كتابا مؤجلا ومن یرد ثواب الدنيا نؤته منها

ومن یرد ثواب الآخرة نؤته منها وسنجزی الشاکرین»^۱

یعنی: هیچکس جز به اذن خدا نخواهد مرد، ثبسی است مدت دار. هر که پاداش دنیا خواهد از آتش دہیم و ہسر کہ پاداش آخرت خواهد از آتش دہیم و سپاسداران را پاداش خواهیم داد.

و با شمشیر جنگید تا کشته شد. خدایش رحمت کناد.

پس از آن عمرو بن عاص سوی محمد رفت. یاران محمد پس از اطلاع از قتل کنانہ از دوروی پراکنده شدہ بودند و هیچکس با وی نماندہ بود و چون چنین دید پیادہ بہ راہ افتاد تا بہ خرابہ ای رسید کہ بر کنار راہ بود و بدان پناہ برد.

عمرو بن عاص وارد قسطنطین شد و معاویہ بن حدیبج بہ طلب محمد رفت تا در راہ بہ ننی چند از بومیان رسید و از آنها پرسید کہ آیا ناشناسی از این راہ نگذشت؟ یکیشان گفت: «نہ بخدا، اما وارد این خرابہ شدم و یکی آنجا نشسته بود.»

ابن حدیبج گفت: «بہ پروردگار کعبہ خودش است»

گوید: دو ان ہرفرند و وارد خرابہ شدند و محمد را بیرون کشیدند کہ از تشنگی نزدیک مرگ بود و او را سوی قسطنطین مصر بردند.

گوید: برادر محمد، عبدالرحمان بن ابی بکر کہ جزو سپاہ عمرو بن عاص بود برجست و گفت: «برادر مرا دست بسته می کشی! کس پیش معاویہ بن حدیبج ہفرست و او را از این کار بازدار.»

گوید: عمرو بن عاص کس پیش معاویہ بن حدیبج فرستاد و دستور داد محمد را پیش وی آرد.

معاویہ گفت: «کہ اینطور! کنانہ بن بشر را کشید و من محمد بن ابی بکر را رها کنم. ہرگز! و این آیہ قرآن را خواند:

أَكْفَارُكُمْ خَبِيرٌ مِنْ أَوْلِيكُمْ أَمْ لَكُمْ بِرَأْسِ الْزَبْرِ؟

یعنی: آیا کافران شما از آنها بہترند یا شما را در کتابهای آسمانی برائتی

هست؟»

محمد به آنها گفت: «آبم دهید»

معاویه بن حبیج گفت: «هر که ترا آب دهد خدا یک قطره آبش نهد. شما نگذاشتید عثمان آب بنوشد تا او را در حال روزه کشتید و خدا نوشیدنی مهرزده آخرت بدو داد. به خدا ای پسر ابوبکر می کشمت تا خدا آب جو شان و چرک به تو بنوشاند.»

محمد گفت: «ای زاده زن یهودی پارچه باف، این به تو و کسانی که می گویی مربوط نیست مربوط به خدا عزوجل است که دوستان خود را سیراب کند و دشمنان خود یعنی تو و امثال تو و دوستانان را تشنه بدارد، به خدا اگر شمشیر به دستم بود به چنگ شما نمی افتادم.»

معاویه گفت: «می دانی با توجه می کنم، ترا در شکم خری می کنم و آنرا با تو آتش می زنم.»

محمد گفت: «اگر چنین کنید، از این گونه کارها با دوستان خدا بسیار کرده اند، امیدوارم خدای این آتش را برای من خنک و سلامت کند چنانکه برای دوست خود ابراهیم کرد. برای تو و دوستانت نیز چنان کند که برای نمرود و یاران او کرد. خدا ترا و یاران ترا و پیشوایت معاویه را و این را او (به عمرو بن عاص اشاره کرد) به آتش سوزانی بسوزد که خاموشی ندارد و هر وقت کاستی گیرد خدا شعله آنرا برافروزد.

معاویه گفت: «ترا به قصاص عثمان می کشم.»

محمد گفت: «ترا با عثمان چه کار؟ عثمان ستم پیشه کرد و از حکم قرآن بگشت و خدای فرموده:

«ومن لم یحکم بما انزل الله فاولئك هم الفاسقون»

یعنی: هر که مطابق آنچه خدا فرستاده داوری نکند، آنها خودشان،

بدکارانند.

وما به عمل او اعتراض کردیم و خونش بریختیم و تو و امثال تو این کار را پسند کردید و خدا اگر خواسته باشد ما را از گناه آن بری کرده است اما تو در گناه عثمان و بیشتر خطای وی شریک بوده‌ای و خدا ترا همانند او می‌کند.»

گوید: معاویه بن حدیج خشمگین شد و او را پیش آورد و خونش بریخت آنگاه در جنة خری کرد و به آتش بسوخت.

و چون این خیر به عایشه رسید سخت بنالید و از پس هر نماز معاویه و عمرو را نفرین می‌کرد و هم او نانخوران محمد را پیش خود برد که قاسم بن محمد بن ابی بکر از آن جمله بود.

به گفته واقدی عمرو بن عاص با چهار هزار کس و از جمله معاویه بن حدیج و ابوالاعور سلمی برفت و بنزدیک بند با طرفداران محمد تلافی کرد که جنگی سخت کردند و کنانة بن بشر بن عتاب تجبیبی کشته شد و چون محمد بن ابی بکر بی‌پارماند فراری شد و پیش جبله بن مسروق نهان شد که به معاویه بن حدیج خبر دادند و او را در میان گرفت و محمد برون شد و بجنگید تا کشته شد.

واقدی گوید: حادثه بند در ماه صفر سال سی و هشتم بود و قصه اذرح در شعبان همان سال بود، هر دو به یکسال.

ابومخنف گوید: وقتی عمرو بن عاص محمد بن ابی بکر و کنانة بن بشر را بکشت به معاویه نوشت:

«اما بعد با محمد بن ابی بکر و کنانة بن بشر و جمع بسیار از مردم مصر تلافی کردیم و آنها را به هدایت و سنت و حکم کتاب خواندیم که حق را نپذیرفتند و به گمراهی اصرار کردند. با آنها بجنگیدیم و از خدای بر- و ضدشان ظفر خواستیم و خدا روی و پشت آنها را بزد و روی از ما بگردانیدند و خدا محمد بن ابی بکر و کنانة بن بشر و سران قوم را بکشت

«و حمد خدای پروردگار جهانیان، و سلام بر تو.»
 در همین سال محمد بن ابی حذیفه بن عتبّه بن ربیعّه بن عبد شمس کشته شد.

سخن از خبر قتل
 محمد بن ابی حذیفه

سیرت نویسان در وقت کشته شدن وی اختلاف کرده اند:
 واقعی گوید: به سال سی و هشتم بود.

گوید: سبب قتل وی آن بود که معاویه و عمرو سوی وی رفتند که در مصر بود
 و آنجا را به تصرف آورده بود، در عین شمس فرود آمدند و برای ورود به مصر
 کوشیدند اما توفیق نیافتند. پس محمد بن ابی حذیفه را فریب دادند که با یک هزار
 کس سوی عریش آمد و حکم بن صلت را در مصر جانشین کرد. و چون محمد سوی
 عریش آمد آنجا حصار شد و عمرو و منجیق ها نهاد و او با سی کس از یاران خویش
 از حصار درآمدند که همه کشته شدند.

گوید: و این حادثه پیش از آن بود که علی، قیس بن سعد را سوی مصر
 فرستد.

اما به گفته هشام بن محمد کلبی دستگیری محمد بن ابی حذیفه پس از آن بود
 که محمد بن ابی بکر کشته شد و عمرو بن عاص وارد مصر شد و بر آنجا تسلط یافت.
 گوید: وقتی عمرو و یاران وی وارد مصر شدند محمد بن ابی حذیفه را گرفتند
 و او را پیش معاویه فرستادند که در فلسطین بود و او را در زندانی که داشت بداشت
 و مدتی، نه چندان بسیار، در آنجا بود، سپس از زندان گریخت. وی پسر دایسی
 معاویه بود و چنان وانمود که از فرار وی راضی نیست و به مردم شام گفت: «کی به
 طلب اومی رود؟»

گوید: و چنان بود که به نظر کسان معاویه میخواست وی جان به در برد اما

یکی از مردم خثعم بنام عبدالله پسر عمرو بن ظلام که مردی شجاع بود و از طرفداران عثمان بود گفت: «من به طلب اومی روم» و دردم حرکت کرد و در سرزمین بلفای خوران به اورسید که در غاری بود. چند خر می رفته بود که وارد غار شود و چون یکی را دیده بود رمیده بود و گریزان شده بود. دروگرانی که نزدیک غار بودند گفته بودند بخدا رم کردن خران از غار بی سببی نیست و رفتند که بنگرند و محمدا را دیدند و پس آمدند. در این وقت عبدالله بن عمرو خثعمی در رسید و سراغ محمد را از آنها گرفت و وصف وی را بگفت.

گفتند: «اینک در همین غار است.»

گوید: مرد خثعمی بیامد و او را بیرون کشید و نخواست پیش معاویه ببرد که آزادش کند و گردنش را بزد.

هشام گوید: ... از طرف محمد بن ابی بکر به استغاثه پیش علی رفته بود که محمد امیرشان بود. علی ندای نماز داد، کسان فراهم آمدند و به سخن ایستاد و حمد خدا کرد و ثنای او بر زبان راند و بر محمد صلوات گفت سپس گفت: «اینک استغاثه محمد بن ابی بکر و یاران مصری شماست که روسپی زاده، دشمن خدا و دوست دشمنان خدا سوی آنها رفته. مبادا اهل ضلالت در کار باطلشان و طی راه طغیان از شما در کار حقتان یکدله تر باشند، آنها جنگ با شما و برادرانان را آغاز کرده اند برای همدلی و یاریشان بشتابید. بتندگان خدا! مصر از شام بزرگتر است، هرکات آن بیشتر است و مردمش فزونتر. مبادا مصر را از دست بدهید که بقای مصر در قلمرو شما مایه قوت شما و ضعف دشمن است. سوی جرحه مابین حیره و کوفه حرکت کنید و ان شاء الله فردا آنجا پیش من باشید.»

گوید: روز بعد علی پیاده روان شد و صبحگاهان آنجا رسید و ثانیمروز آنجا بیود که هیچکس نیامد و او باز گشت و شبانگاه سران قوم را پیش خواند که به قصر

آمدند و او که غمین و افسرده بود گفت:

«حمد خدای بر این کار که مقرر کرده و این عمل که مقدر فرموده
 «و مرا دچار شما کرده. ای گروهی که وقتی دستور دهم اطاعت نکنید و
 «چون دعوت کنم اجابت نیارید، مخالفان بی‌پدر باد، چرا از ثبات و جهاد
 «در راه حقان بازمانده‌اید که در این دنیا به ناحق دستخوش مرگ و ذلت
 «شوید. به خدا اگر مرگ بیاید، و خواهد آمد، که مرا از شما جدا کند، از
 «مصاحبتان بیزارم و از دوریتان آزرده نیستم. چه مردمی هستید که وقتی
 «می‌شنوید که دشمن وارد دیار نان می‌شود و به شما هجوم می‌برد، نه به
 «خاطر دین فراهم می‌شوید و نه از سرحمیت می‌جنبند. عجیب است
 «که معاویه ستمگران بی‌خرد را بدون مقرری و کمک دعوت می‌کند و هر سال
 «دویار و سه بار به هر کجا بخواهد می‌روند و من شما را که خردمندان قوم
 «و بقیه‌نیکانید با وجود کمک، و جمعیتان را با وجود مقرری، دعوت می‌کنم
 «و به جای می‌مانید و نافرمانی من می‌کنید و به راه خلاف می‌روید.»

مالك بن كعب همدانی، از جای برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان، مردم را
 برای حرکت دعوت کن که پس از عروس عطر به کار نیاید * من خودم را برای
 چنین روزی ذخیره کرده‌ام پاداش بی عمل نمی‌دهند. از خدا بترسید و به ندای امامان
 پاسخ گوید و پشتیبان دعوت او شوید و با دشمنش بجنگید. ای امیر مؤمنان من حرکت
 می‌کنم.»

گوید: علی بگفت تا سعد، منادی او، ندا داد که همراه مالك بن كعب سوی مصر
 روان شوید. پس از آن مالك برون شد. علی نیز با وی بود و نظر کرد، و همه کسانی
 که آمده بودند در حدود دوهزار کس بودند.

گفت: «حرکت کن، به خدا گمان ندارم به موقع برسی.»

گوید: «مالك با جمع برفت، پنج روز راه سپرد» در آن اثنا حجاج بن غزیه انصاری نجاری، از مصر پیش علی آمد عبدالرحمان بن شیبب فزاری نیز بیامد. فزاری، خبرگیر علی در شام بود، انصاری همراه محمد بن ابی بکر در مصر بوده بود و آنچه را دیده بود بگفت و هلاکت محمد را خبر داد، فزاری نیز گفت که پیش از آنکه از شام در آید مژده رسانان با خیر فتح مصر و کشته شدن محمد بن ابی بکر از جانب عمرو بن عاص، پیایی رسیده بود و قتل وی را بر منبر اعلام کرده بودند. گفت: «ای امیر مؤمنان، هرگز ندیده بودم کسانی خرسندتر از آن باشند که مردم شام از مرگ محمد بن ابی بکر، شده بودند.»

علی گفت: «غم ما بر مرگ محمد همانند خرسندی آنهاست بلکه به مراتب بیشتر.»

گوید: علی عبدالرحمان بن شریح یامی را سوی مالك بن كعب فرستاد که او را از راه بازگردانید.

گوید: علی از مرگ محمد بن ابی بکر چندان غمین شد که اثر آن در چهره اش نمودار بود. در میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و صلوات پیمبر گفت:

«بدانید که بدکاران ستمگر که از راه خدا بگشته اند و اسلام را «منحرف خواسته اند، مصر را گشودند و محمد بن ابی بکر به شهادت رسید «خدایش رحمت کند. او را به حساب خدا می گذاریم. به خدا چنانکه «می دانم کسی بود که تسلیم قضا بود و برای پاداش خدا عمل می کرد و «بدکار را مغفور می داشت و رفتار مؤمن را دوست داشت. خویشان را «به سبب قصور ملامت نمی کنم که به کار جنگ و اقامت به کار اقدام «می کنم و راه دور اندیشی را می دانم. رأی درست را می نمایم و آشکارا «بانگ می زنم و کمک می جویم اما سخنم را نمی شنوید و دستورم را

«اطاعت نمی کنید تا کارها به جای بد می کشد. با شما قوم انتقام نمی شود
 «گرفت و نلافی نمی توان کرد. از پنجاه و چند روز پیش دعوتتان کردم که
 «برادرانتان را نجات دهید اما چون شتران سروصدا کردید و همانند
 «کسانی که سر پیکار دشمن و کسب پاداش خدا ندارند به زمین چسبیدند
 «آنگاه سپاهکی از شما روان شد پراکنده و افسرده که گویی سوی مرگشان
 «می کشیدند، چه بدمردمید!»

آنگاه از منبر به زیر آمد.

پس از آن به عبدالله بن عباس که در بصره بود نامه نوشت به این مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بنده خدا، علی امیرمؤمنان، به بنده خدا، عبدالله بن عباس،
 «درود بر تو باد. حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد ،
 «مصرگشوده شد و محمد بن ابی بکر به شهادت رسید، او را به حساب خدا
 «می گذاریم و به نزد وی ذخیره می نهیم. در آغاز کار با مردم سخن کردم
 «و گفتشان که پیش از حادثه وی را نجات دهند، عیان و نهان، مکرر
 «دعوتشان کردم، بعضی شان به نارضایی آمدند، بعضیشان به دروغ بهانه
 «آوردند، بعضیشان به جای نشستند، از خدا می خواهم که مرا از آنها
 «گشایش و مفری دهد و هرچه زودتر از دستشان آسوده کند ، به خدا اگر
 «این امید نبود که هنگام تلاقی با دشمن به شهادت رسم، نمی خواستم که
 «یک روز با اینان بمانم، خدا برای ما و تورشاد و تقوی و هدایت مقرر کند
 «که بر همه چیز تواناست والسلام.»

ابن عباس بدو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم،

«به بنده خدا، علی بن ابیطالب امیرمؤمنان، از عبدالله بن عباس،

«ای امیرمؤمنان، درود و رحمت خدا و برکات وی بر تو باد، اما بعد، نامه
 «توبه من رسید که از سقوط مصر و مرگ محمد بن ابی بکر سخن کرده
 «بودی، در هر حال کمک از خدا باید جست. خدا محمد بن ابی بکر را
 «رحمت کند و ترا ای امیرمؤمنان پاداش دهد. از خدا می خواهم که ترا
 «از این رعیت که دچار آن شده‌ای گشایش و مغری دهد و هر چه زودتر به
 «وسيله فرشتگان نیرو و نصرت دهد، که خدا چنین می کند و ترا نیرو
 «می دهد، دعایت را می پذیرد و دشمنت را سر کوب می کند. ای امیرمؤمنان
 «باشد که مردم سستی کنند آنگاه به کوشش آیند. ای امیرمؤمنان با آنها
 «مدارا کن و ملایمت. امیدوارشان کن و از خدا درباره آنها کمک بخواه که
 «خدای رنجشان را از تو بردارد.»

مالک بن حور گوید: علی گفت: «خدا محمد را رحمت کند، جوانی نو کار
 بود. به خدا سر آن داشتم که مرفال، هاشم بن عتبّه، را به ولایت مصر گمارم. به خدا
 اگر او ولایت مصر داشت عرصه را برای عمرو بن عاص و یاران بدکار وی خالی
 نمی کرد و اگر کشته می شد شمشیر به کف داشت و چون محمد بنی خونریزی نبود.
 خدا محمد را بیامرزاد که هر چه توانست کوشید و تکلیف خویش را انجام داد.»
 در همین سال، پس از کشته شدن محمد بن ابی بکر، معاویه عبدالله بن عمرو بن
 حضرمی را سوی بصره فرستاد که برای تسلیم به حکمیت عمرو بن عاص دعوت
 کند.

و نیز در همین سال اعین بن ضبیعه مجاشعی که علی او را برای برون کردن
 این حضرمی به بصره فرستاده بود کشته شد.

سخن از کار ابن‌حضرمی
وزیاد واعین و سبب
قتل کسانی که کشته شدند

ابو نعامه گوید: وقتی محمد بن ابی‌بکر در مصر کشته شد ابن‌عباس در بصره پیش علی آمد که در کوفه بود و زیاد را در بصره جانشین کرد. ابن‌حضرمی از طرف معاویه بیامد و میان بنی‌نمیم جای گرفت. زیاد، حصین بن منذر و مالک بن مسمع را پیش خواند و گفت: «ای گروه بکر بن وائل! شما از جمله یاران و معتمدان امیر مومنانید ابن‌حضرمی چنانکه می‌دانید آمده و کسانی پیش وی رفته‌اند. مرا حفاظت کنید تا نظر امیر مومنان بیاید.»

حصین گفت: «خوب.»

اما مالک که دل با امویان داشت و پس از جنگ جمل مروان بدو پناه برده بود گفت: «در این کار شریکانی دارم که باید با آنها مشورت کنم و بنگرم.»
و چون زیاد سستی مالک را بدید از اختلاف قبیله ربیعہ بیمناک شد و نافع را پیش خواند و رأی خواست.

نافع گفت از صبره بن شیمان حدانی کمک بجوید.

گوید: زیاد صبره را پیش خواند و گفت: «مرا بابت‌المال مسلمانان پناه بده که غنیمت شما است و من امانت دار امیر مومنانم.»

گفت: «به شرط آنکه بیت‌السما را به نزد من آری و در خانه من جای

گیری.»

زیاد گفت: «مبارم» و آن را حمل کرد و سوی حدان رفت و در خانه صبره بن شیمان جای گرفت و بیت‌المال و منبر را در مسجد حدان جای داد. پنجاه کس با زیاد برفتند که پدر ابی‌حاضر از آن جمله بود. زیاد نماز جمعه را در مسجد حدان می‌کرد

و به کسان طعام می داد.

گویند: زیاد به جابر بن وهب راسبی گفت: «ای ابو محمد! ابن حضرمی دست بردار نیست و با شما جنگ می کند. نمی دانم رأی باران تو چیست. با آنها سخن کن ببین چه رأی دارند؟»

گویند: وقتی زیاد نماز کرد در مسجد نشست و مردم بر او فراهم شدند. جابر گفت: «ای گروه اردبان، تمیمیان پندارند که خیلی مهمند و به هنگام جنگ از شما ثابت قدمترند. شنیده ام که می خواهند سوی شما آیند و پناهیتان را بگیرند و به زور از شهر بیرون کنند. اگر چنین کنند شما که او را با بیت المال مسلمانان پناه داده اید چه خواهید کرد؟»

صبره بن شیمان که صدایی کلفت داشت گفت: «اگر احنف بیاید من می آیم. اگر حنات بیاید من می آیم. اگر شبان بیاید ما نیز شبان داریم.»

زیاد می گفته بود: «مرا خنده گرفت و برخاستم و هرگز تدبیری نکرده بودم که مانند آن روز به رسوایی انجامد از آن رو که خنده بر من چیره شد.»

گویند: آنگاه زیاد به علی نوشت که ابن حضرمی از شام آمده و در محل بنی تمیم جا گرفته و از مرگ عثمان سخن آورده و به جنگ دعوت کرده و مردم تمیم و بیشتر مردم بصره با وی بیعت کرده اند و کسی با من نمانده که به کمک آنها محفوظ مانم. از این رو برای خودم و بیت المال از صبره بن شیمان پناه گرفتم و برفتم و پیش آنها جای گرفتم. طرفداران عثمان پیش ابن حضرمی رفت و آمد دارند.

گویند: علی، ابن بن ضبیعه مجاشعی را فرستاد که قوم خویش را از اطراف ابن حضرمی متفرق کند گفت: «ببین چه می کند، اگر جمع ابن حضرمی پراکنده شد همان است که می خواهی، اگر کارشان به لجاج و نافرمانی کشیده به آنها حمله کن و جنگ ببنداز. اگر کسان نوسستی آوردند و بیم داشتی به مقصود نرسی با آنها مدارا کن و به طرفه بگذران آنگاه بشنو و بنگر، باشد که سپاهیان خدا برای کشتن ستمگران بار

نوشوند.»

اعین برفت و پیش زیاد منزل گرفت. آنگاه پیش قوم خویش رفت و گروهی فراهم آورد و سوی ابن حصرمی رفت و آنها را دعوت کرد که ناسزا گفتند و به مقابله وی برخاستند که از آنجا برفت و کسانی به محل وی رفتند و خویش بریختند.

گوید: وقتی اعین بن ضبیعه کشته شد زیاد آهنگ جنگ آنها کرد. تمییمان کس پیش ازدیان فرستادند که ما متعرض پناهی شما و کسی از باران وی نشده ایم، از تعرض به پناهی ما و جنگمان چه منظور دارید؟

گوید: ازدیان جنگ را خوش نداشتند. گفتند: «اگر متعرض پناهی ما شدند دفاع می کنیم و اگر از پناهی ما دست بردارند از پناهیشان دست می داریم» و آرام ماندند.

زیاد به علی نوشت: «اعین بن ضبیعه آمد و از عسبیره خویش کسانی را که اطاعت وی می کردند فراهم آورد و مصمم و یکدله سوی ابن حصرمی رفت و کسان را به اطاعت خواند و گفت: دست بدارند و از اختلاف باز آیند. بیشتر جماعت با آنها از در وفاق درآمدند و این مایه ترس مخالفان شد و بسیار کسان که به نصرتشان امید داشتند از آنها جدایی گرفتند، زدو خوردی نیز در میان رفت، آنگاه اعین پیش کسان خویش بازگشت، اما به منزل او رفتند و به غافلگیری خویش را ریختند. خدا اعین را رحمت کند، من می خواستم به جنگ قوم برخیزم اما جمعی که به کمک آنها بجنگم فراهم نیامد، فرستادگان، میان دو قبیله رفتند و آمدند و دست از همدیگر برداشتند.»

گوید: وقتی علی نامه زیاد را بخواند جاریه بن قدامة سعدی را پیش خواند و با پنجاه کس از بنی تمیم روانه کرد، شریک بن اعرورا نیز با وی همراه کرد، به قولی، جاریه را با پانصد کس فرستاد و به زیاد نامه نوشت و اعمال وی را تأیید کرد و دستور داد با جاریه کمک کند و مشورت دهد.

گوید: جاریه وارد بصره شد و پیش زباده رفت که بدو گفت: « محتاط باش، مبادا به تو همان رسد که به یارت رسید، به هیچکس از این قوم اعتماد مکن. »
 گوید: جاریه پیش قوم خویش رفت و نامه‌ی علی را برای آنها خواند و وعده‌ی خوب داد که بیشترشان دعوت او را پذیرفتند و سوی ابن‌حزرمی رفت و او را در خانه سنبیل محاصره کرد. پس از آن خانه را به آتش کشید و او را با همه یارانش بسوخت. هفتاد کس و به قولی چهل کس با وی در خانه بودند، آنگاه کسان متفرق شدند و زیاد به دارالاماره بازگشت و همراه ظبیان بن‌عمار که با جاریه آمده بود به علی نامه نوشت:

« جاریه پیش ما آمد و سوی ابن‌حزرمی رفت و با وی در آویخت و با عده‌ای از یارانش به یکی از خانه‌های تمیم راند، انعام حجت کرد و تهدید کرد و به اطاعت خواند اما نپذیرفتند و باز نیامدند. خانه را به آتش کشید و آنها را بسوخت و خانه را بر سرشان ریخت، لعنت به مردم طغیانگر و نافرمان. »
 از جمله حوادث این سال، یعنی سال سی و هشتم، این بود که خربت بن‌راشد با مردم بنی‌ناحیه به خلاف علی برخاست و از او جدایی گرفت.

سخن از
 خربت بنی‌ناحیه

عبداللہ بن قسیم گوید: خربت بن‌راشد سوی علی آمد، سیصد کس از مردم بنی‌ناحیه نیز با وی بودند که با علی در کوفه اقامت داشتند و پس از جنگ جمل از بصره همراه وی آمده بودند و در جنگ صفین و نهروان حضور داشته بودند.
 خربت با سی سوار از یاران خویش به جانب علی آمد و پیش روی وی ایستاد و گفت: « به خدا ای علی دستور ترا اطاعت نمی‌کنم و پشت سرت نماز نمی‌کنم

و فردا از توجدا می شوم.»

گوید: این حادثه از پس آن بود که حکمان حکم داده بودند.

علی گفت: «مادرت عزادارت شود، در این صورت عصیان پروردگار خویش کرده‌ای و پیمان شکسته‌ای و جز خویشتن را زبان نرسانی، بگو چرا چنین می کنی؟»
گفت: «به سبب آنکه در کار قرآن حکمیت آورده‌ای و به هنگام حادثه در کار حق سستی کرده‌ای و به کسانی که شمرگ خویش بوده‌اند اعتماد کرده‌ای، من با تو مخالفم و با آنها کینه تو از همه تان جدایی می گیرم.»

علی گفت: «بیا تا قرآن را برای تو بخوانم و درباره سنت با تو سخن کنم و چیزهایی از مطالب حق را که بهتر از تومی دانم با تو بگویم، شاید آنچه را اکنون نمی دانی بدانی.»

گفت: «پیش تو باز می گردم»

علی گفت: «شیطان ترا گمراه نکند، و نادانی به سبکسری نکشاند، به خدا اگر از من هدایت جویی و اندرز خواهی و بپذیری به راه رشادت می برم.»
گوید: خریب از پیش علی برون شد و سوی کسان خود رفت، من با شتاب از دنبال وی برفتم که یکی از عموزادگان وی دوست من بود، می خواستم پسر عمویش را ببینم و قصه وی را بگویم و بخواهم که او را به اطاعت و نیکخواهی امیرمؤمنان دعوت کند و بگوید که این کار در این دنیا وهم در آخرت برای او بهتر است.

گوید: برفتم تا به منزل خریب رسیدم، او زودتر از من رسیده بود، بر در خانه اش ایستادم، کسانی از پاراننش که هنگام رفتنش پیش علی، حضور نداشته بودند آنجا بودند.

گوید: بخدا چیزی از سخنانی را که با علی گفته بود و جواب وی را نگفته نگذاشت. پس از آن گفت: «ای کسان، سر آن دارم که از این مرد جدا شوم، آمده‌ام

که فردا باز پیش او روم اما چنان می‌بینم که فردا از او جدا می‌شوم»
 بیشتر یارانش گفتند: «چنین مکن تا پیش او روی اگر چیزی گفت که موافق
 آن بودی می‌پذیری وگرنه جدایی از اودشوار نیست»
 گفت: «رای درست همین است»

گوید: من اجازه خواستم که دادند و پیش وی رفتم و گفتم: «ترا به خدا از
 امیر مؤمنان و جمع مسلمانان جدا شو و خود را به خطر مبنداز و این کسان را که از
 عشیره‌ات با تو هستند به کشتن مده که علی برحق است»
 گفت: «فردا می‌روم و حجت او را می‌شنوم ببینم چه می‌گوید، اگر حق و
 درست بود می‌پذیرم و اگر گمراهی و نادرست بود جدا می‌شوم.»

گوید: باعموزاده‌ی خلوت کردم که از خاصانش بود، نامش مدرک بن‌ریان
 بود و از مردان به نام عرب بود، بدو گفتم: «ترا به سبب یاری و دوستی حقی بر من
 هست و این بعلاوه حقی است که مسلمان بر مسلمان دارد، پسر عمویت چنان کرد که
 با تو گفت، بکوش و رأی او را بگردان و عمل او را زشت شمار که بیم دارم اگر از
 امیر مؤمنان جدا شود خودش را و عشیره‌اش را به کشتن دهد»

گفت: «خدایت پاداش نیک دهاد که نیکویاوری، و نیکخواهی و رأفت
 آورده‌ای، اگر خیریت بخواهد از امیر مؤمنان جدا شود از او جدا می‌شوم و مخالفت
 می‌کنم و می‌گویم از اطاعت و نیکخواهی امیر مؤمنان نگرود و با وی همانند که بخت
 و هدایت‌وی در اینست.»

گوید: از پیش وی برخاستم و خواستم پیش امیر مؤمنان بازگردم و قصه را
 با وی بگویم که از گفته‌ی یار خویش اطمینان یافته بودم. به منزل خویش باز گشتم و
 شب را به سر بردم و روز بعد وقتی لختی از روز گذشت پیش امیر مؤمنان رفتم و
 مدتی در حضور وی نشستم، می‌خواستم گفته‌ها را در خلوت با وی بگویم. نشستم
 طول کشید و پیوسته مردم بیشتر می‌شدند. نزدیک رفتم و پشت سرش نشستم، گوش

به من فرا داد که آنچه را از خیریت شنیده بودم و باوی گفته بودم با سخنانی که میان من و عموزاده اش رفته بود با وی بگفتم.

گفت: «ولش کن، اگر به حق تسلیم شد و بدان رو کرد این را رعایت کنیم و اگر اصرار کرد رهایش نکنیم»

گفتم: «ای امیرمومنان چرا هم اکنون او را نمی گیری که پیمان بگیری بسا بداری»

گفت: «اگر با همه کسانی که از آنها بدگمانیم چنین کنیم زندانهایمان از آنها پر شود. رأی من اینست که دستگیری و حبس و کیفرشان وقتی باید که مخالفت ما را علنی کنند»

گوید: خاموش ماندم و کنار نشستم و با قوم بیسودم، مدتی چندان که خدا می خواست گذشت، به من گفت: «نزدیک من آی»

گوید: بدو نزدیک شدم آهسته به من گفت: «به خانه این مرد برو ببین چه می کند که هر روز پیش از این وقت به نزد من آمده بود.»

گوید: سوی خانه خیریت رفتم، در خانه وی از جماعت کس نبود. بردر خانه های دیگر که یاران وی منزل داشتند بانگ زد، هیچکس نبود. باز گشتم و چون علی مرا دید گفت: «مانده اند و ایمنند یا ترسیده اند و رفته اند؟»

گفتم: «رفته اند و مخالفت آشکار کرده اند»

گفت: «چنین کرده اند! خدا لعنتشان کند چنانکه قوم ثمود را لعنت کرد، اگر نیزه ها را به طرف آنها بالابرم و شمشیرها را به سرهایشان ریزم پشیمان می شوند، اکنون شیطان به هوششان انداخته و گمراهشان کرده، فردا از آنها بیزاری می کند و رهانشان می کند.»

گوید: زیاد بن خصفه برخاست و گفت: «ای امیرمومنان، اگر زبان فقط جدایی آنان بود چندان مهم نبود که تأسف خوریم که اگر با ما بودند جمع ما را چندان

نمی‌افزودند، از رفتنشان نیز شمار ما کاستی بسیار نمی‌گیرد. اما بیم آن‌هست که جمع بسیار از مردم مطیع ترا که پیش وی می‌روند به نباهی کشاند، به من اجازه بده که دنبالشان کنم و ان شاء الله آنها را سوی نوبازگردانم.»

بلی گفت: «می‌دانی کجا رفته‌اند؟»

گفت: «نه، بی‌روم و می‌پرسم و به دنبالشان می‌روم.»

گفت: «خدایت رحمت کند، برو و نزدیک دیر ابو موسی فرود آی از آنجا مرو تا دستور من بیاید، که اگر آنها آشکارا و به جمع رفته باشند، عاملان من برایم خواهند نوشت و اگر پراکنده و نهانی رفته باشند یافتنشان آسان نیست، درباره آنها به عاملانم می‌نویسم.» آنگاه متنی نوشت و برای همه عاملان فرستاد:

«اما بعد، کسانی به فرار برون شده‌اند و پنداریم که سوی بصره

رفته‌اند از مردم دیار خویش درباره آنها پیرس و به هر ناحیه از سرزمین

«خود خبرگیران گمار و هر خبری از آنها به توریسید برای من بنویس،

«والسلام»

گردد: زیاده‌ن‌خصفه سوی خانه رفت و یاران خویش را فراهم آورد و حمد

خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت:

«اما بعد، ای گروه بکرین و ائیل، امیرمومنان مرا به کاری فرستاده

«که برای وی مهم است و گفته بدان پردازم، شما پیروان و یاران او بید

«که بیش از همه قبایل به شما اعتماد دارد، همیندم با من حرکت کنید و

«شتاب کنید»

گوید: چیزی نگذشت که از آن قوم بکصدویست یا سی کس بر او فراهم آمد

که گفت: «بس است، بیش از این نمی‌خواهیم» و برفتند تا از پل گذشتند و به دیر

ابو موسی رسیدند که آنجا فرود آمد و باقی‌روز را به سر برد و منتظر دستور امیرمومنان

عبدالله بن وال تیمی گوید: به نزد امیر مؤمنان بودم که بیک آمد و نامه‌ای از طرف قرظة بن کعب انصاری به دست داشت که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، امیر مؤمنان را خبر می‌دهم که گروهی سوار از اینجا گذشت که از کوفه می‌آمد و سوی نهر می‌رفت، یکی از دهقانان پایین فرات که مسلمان بوده به نام زاذان فروخ از پیش دایان خود از ناحیه نفر می‌آمده که راه‌بر او گرفته‌اند و گفته‌اند «مسلمانی یا کافر؟» که گفته «مسلمانم»

گفته‌اند: «در باره علی چه می‌گویی؟»

گفته: «نیک می‌گویم، می‌گویم که او امیر مؤمنان است و سرور آدمیان»

بدو گفته‌اند: «دشمن خدا، کفر آوردی» آنگاه گروهی از آنها بدو هجوم برده و پاره پاره‌اش کرده‌اند. مرد دیگری از اهل ذمه همراه او بوده که گفته‌اند:

«کیستی؟»

گفته: «یکی از اهل ذمه‌ام»

گفته‌اند: «با این کاری نمی‌شود کرد»

نوشته بود: این ذمی پیش ما آمد و این خبر را با ما بگفت. من درباره این جمع پرسش کردم و کسی چیزی از آنها نگفت، امیر مؤمنان رای خویش را درباره آنها بنویسد تا کار بندم، والسلام.»

علی بدو نوشت:

«اما بعد، آنچه را درباره آن گروه یاد کرده بودی که از آنجا گذشته‌اند و نکوکار مسلمان را کشته‌اند و مخالف کافر را محفوظ داشته‌اند، بدانستم. اینان جماعتی هستند که شیطان به هوششان افکنده و همراه شده‌اند و همانند آن کسان شده‌اند که پنداشته‌اند فتنه نخواهد بود و کور و کر شده‌اند. شنوا و بینای اعمالشان باش و به کار خویش باش و به گرفتن

«خراج پرداز که چنانکه گفته‌ای مطیع و نیکخواهی والسلام»

عبداللہ بن‌وال گوید: علی همراه من نامہ‌ای بہ زیاد بن‌خصفہ نوشت، آنوقت جوانی نوسال بودم، نامہ چنین بود:

«اما بعد، من بہ تو گفتمہ بودم کہ در دیر اہو موسی فرود آئی تا دستور من برسد زیرا نمی‌دانستم کہ این قوم بہ کدام طرف رفتہ اند، اما «خبر رسید کہ آنہا سوی دہکدہ‌ای رفتہ اند کہ نفر نام دارد. بہ دنبالشان برو و سراغشان را بگیر کہ یکی از مردم سواد را کہ مسلمان ہودہ کشتہ اند . «اگر بہ آنہا رسیدی سوی من بازشان گردان و اگر نپذیرفتند با آنہا جنگ کن و از خدای برضد آنہا کمک بخواہ کہ از حق جدایی گرفتہ اند و خون حرام را ریختہ اند و راہہا را ناامن کردہ اند، والسلام»

گوید: نامہ را از او گرفتم و مقداری راہ، نہ چندان دور، برفتم، آنگاہ با نامہ بازگشتم و گفتم: «ای امیرمؤمنان وقتی نامہ ترا بہ زیاد بن‌خصفہ دادم با وی بہ طرف دشمنان تو بروم؟»

گفت: «برادر زادہ! برو، بہ خدا امیدوارم کہ در کار حق از جملہ باران‌من باشی و برضد قوم ستمگران کمک کنی.»

گفتم: «بہ خدا ای امیرمؤمنان چنینم و از جملہ باران توام و چنانم کہ می‌خواہی.»

ابن‌وال گوید: بہ خدا نمی‌خواہم بجای این گفتمہ علی شتران سرخموی داشته باشم.

گوید: پس از آن با نامہ علی پیش زیاد بن‌خصفہ رفتم، براسبی خوب و اصیل بودم و سلاح داشتم، زیاد بہ من گفت: «برادر زادہ! بہ خدا از تو صرف نظر نمی‌توانم کرد، می‌خواہم در این سفر همراه من باشی.»

گفتم: «برای این کار از امیرمؤمنان اجازہ خواستہ‌ام و اجازہ دادہ.»

گوید: پس از آن حرکت کردیم تا به نفر رسیدیم و سراغ آن جمع را گرفتیم. گفتند که سوی جرجریا رفته‌اند. به دنبالشان رفتیم، گفتند: راه مسدود گرفته‌اند. در مدار بودند که به آنها رسیدیم. یک روز و شب آنجا بوده بودند، اسراحت کرده بودند و علف داده بودند و تازه نفس بودند. وقتی به آنها رسیدیم خسته و کوفته و وامانده بودیم و چون ما را دیدند به طرف اسبان خویش جستند و بر آن نشستند و چون با آنها مقابل شدیم سالارشان خیریت بن راشد به ما بانگ زد که ای کوردل و دیدگان! شما با خدا و کتاب وی و سنت پیمبرش هستید، یا با ستمگرانید؟

زیاد بن خصفه گفت: «ای کور دیدگان و کردلان و گوشان! ما با خداییم و از جمله آن کسانی که خدا و کتاب وی و پیمبرش را بر همه دنیا از هنگام خلقت تا به روز فنا ترجیح می‌دهیم.»

خیریت گفت: «به ما بگوئید چه می‌خواهید؟»

زیاد که مردی مجرب و ملایم بود گفت: «می‌بینی که ما خسته‌ایم و دربارۀ مقصود ما آشکارا در میان باران من و باران تو سخن نمی‌توان گفت. فرود آی، ما نیز فرود می‌آیم و خلوت می‌کنیم و در کار فیما بین سخن می‌کنیم. اگر مقصود ما را موافق میل خویش دیدی می‌پذیری، اگر در سخنان تو چیزی یافتیم که برای ما و تو از آن امید عافیت توان داشت رد نمی‌کنیم.»

گفت: «پس فرود آییم»

گوید: زیاد به طرف ما آمد و گفت: «بر لب این آب فرود آییم»

گوید: رفتیم و چون نزدیک آب رسیدیم فرود آمدیم و متفرق شدیم و حلقه‌های ده و نه و هشت و هفت نفری شدیم که غذای خویش را در میان نهاده بودند و می‌خوردند، آنگاه سوی آب می‌رفتند و می‌نوشیدند.

زیاد به ما گفت: «اسبان خود را لگام بزنید.» که لگام زدیم. وی میسان ما و آن قوم بایستاد، آن قوم بر رفتند و در جانب دیگر فرود آمدند.

زیاد سوی ما آمد و چون پراکندگی و حلقه زدن ما را بدید گفت: «سبحان الله، شما را می گویند مردم جنگی! به خدا اگر اینان در این وقت که شما بر این حالید بیایند چیزی بهتر از این نمی خواهند. بشتابید و به طرف اسبان خویش روید»
 گوید: و ما شتابان برخاستیم، بعضی ها لباس خود را تکان می دادند و وضو می گرفتند، بعضی ها آب می نوشیدند، بعضی ها اسب خویش را آب می دادند و چون همه این کارها را به سر بردیم زیاد بیامد، استخوانی به دست داشت که گاز می زد. دوپاسه گاز بدان زد و قمقمه ای آوردند که آب داشت از آن بنوشید آنگاه استخوان را بینداخت و گفت: «ای گروه، ما با این قوم تلاقی کرده ایم، به خدا عده آنها همانند عده شماست. شما را با آنها سنجیده ام به خدا هیچ يك از دو گروه با دیگری بیشتر از پنج کس تفاوت ندارد، به خدا کار ما و آنها به جنگ می کشد اگر سرانجام کار چنین شد، گروه ناتوان باشید.»

آنگاه به ما گفت: «هر کدامتان عنان اسبتان را بگیرید تا من به آنها نزدیک شوم و سالارشان را پیش من بخوانید تا با اوس سخن کنم اگر با من بر آنچه می خواهم بیعت کرد که بهتر و گرنه وقتی شما را خواندم بر اسبان نشینید و همگان سوی من آید و متفرق باشید.»

گوید: زیاد پیش روی ما رفت، من با وی بودم و شنیدم که یکی از آن قوم می گفت: «این جمع وقتی نزدیک شما آمدند خسته و وامانده بودند و شما تازه نفس بودید، گذاشتیدشان تا فرود آمدند و خوردند و نوشیدند و استراحت کردند، به خدا این درست نبود، به خدا سرانجام کار شما و آنها جنگ است.»

آنگاه خاموش شدند و ما به آنها نزدیک شدیم. زیاد بن خصفه، سالارشان را پیش خواند و گفت: «بیا به گوشه ای رویم و در کار خویش بنگریم.» آنها پنج کس بودند که سوی زیاد آمدند، من به زیاد گفتم: «سه تن از یارانمان را می خوانم که ماتبز به شمار آنها باشیم.»

گفت: «هر که را می خواهی بخوان»

گوید: من سه کس از یارانمان را خواندم که ما نیز پنج کس شدیم، در مقابل پنج کس»

آنگاه زیاد بدو گفت: «به امیر مؤمنان و به ما چه اعتراض داری که از ما جدا شده ای؟»

گفت: «یاران را به امامت نپسندیدم و رفتارشان را نپسندیدم و چنین دیدم که کناره گیرم و با کسی باشم که به شوری می خواند، و چون کسان بر یکی همسخن شدند که مورد رضایت همه امت بود من نیز با کسان باشم.»

زیاد گفت: «وای تو، آیا کسان بر یکی همسخن توانند شد که در معرفت خدا و علم سنت و کتاب خدا و قرابت پیامبر و سابقه در اسلام همسنگ کسی باشد که از او جدا شده ای؟»

گفت: «همین بود که گفتم.»

زیاد گفت: «برای چه این مرد مسلمان را کشتی؟»

گفت: «من او را نکشتم گروهی از یاران من او را کشتند.»

گفت: «آنها را به ما بده.»

گفت: «این کار نشدنی است.»

گفت: «که اینطور می کنی؟»

گفت: «همانست که شنیدی.»

گوید: ما یاران خویش را خواندیم او نیز یاران خویش را خواند و روبه رو شدیم. به خدا از وقتی که خدایم آفریده بود چنین جنگی ندیده بودم.

گوید: نخست با نیزه ها جنگیدیم چندان که نیزه به دستهایمان نماند، سپس با شمشیرها ضربت زدیم چندان که کج شد و بیشتر اسبان ما و آنها پی شد و بسیار کس از ما و آنها زخم دار شدند. دو کس نیز از ما کشته شدند، غلام زیاد که پرچم